

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

برگزیده کتاب «تنها؛ زیر باران»

این متن، برگزیده کتاب «تنها؛ زیر باران» (مهدی قربانی، چاپ سیزدهم، قم، انتشارات حماسه یاران، ۱۴۰۱) است.



این کتاب، رقی است، ۳۱۲ صفحه دارد، درباره زندگی شهید مهدی زین الدین است و نویسنده اش زاده سال ۱۳۶۵ می باشد.

این کتاب را در روز شنبه، ۲۹ / ۷ / ۱۴۰۲، خریدم و تا روز دوشنبه، ۱ / ۸ / ۱۴۰۲، خواندم و برگزیده آن را از در همان روز و فرمایش، برای خودم نوشتم.

این برگزیده و نیز برگزیده های دیگر بنده از کتاب های دینی، شعری، سیره علما و شهدا، و... را می توانید در وبگاه Benisiha.ir (بخش «حاج آقا بنیسی / برگزیده ها») یا در کانال benisiha_ir@ (در ایتا) ببینید و از آن ها دانلود کنید.

اسماعیل داستانی بنیسی

۱. [مادرش: مادرم] عمری انیس قرآن و مسجد بود^۱ (قرآن کریم: انس با آن، مسجد).

۲. [مادرش درباره دوران شیرخوارگی شهید:] می‌خواستم طوری تربیتش کنم تا خدا و پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ راضی باشند. ... حواسم بود چه کلامی به زبانم می‌آید؛ سنجیده حرف می‌زدم. ... دلم می‌خواست با قرآن انس بگیرم، کتاب خدا را بخوانم و حصارى امن، از نور کلامش دور خودم بگشتم^۲ (امنیت، سخن گفتن، فرزندی، قرآن کریم: انس با آن و نیز: قرائت آن).

۳. [مادرش:] بر خلاف بچه‌ها که دلشان می‌خواهد دیده شوند و ازشان تعریف کنند، مهدی از توی چشم بودن، بدش می‌آمد. یک بار که کفش نو خریده بود، وقتی پوشید، قربان صدقه‌اش رفتیم و به‌به و چه‌چه کردیم؛ خوشحال که نشد هیچ، ابروهایش درهم رفت. نفهمیدیم چطور غیبش زد. دور از چشم ما، کفش‌ها را توی کوچه، خاک‌و‌خلی کرده بود تا از توی دربیاید؛ بعد پوشید^۳ (گمنامی).

۴. [پدرش:] اصلاً ترس در وجود این بچه نبود^۴ (شجاعت).

^۱ ص ۱۴.

^۲ ص ۱۵.

^۳ ص ۱۶.

^۴ ص ۱۹ و ۲۰.

۵. [خواهرش:] مهدی از بچگی، زبان نصیحت نداشت؛ اگر می‌خواست به آدم بفهماند فلان کار، بد است یا فلان کار، خوب، زبانی نمی‌گفت^۵ (پند: پنددادن به دیگران).

۶. [خواهرش:] من و مهدی زیاد کتاب می‌خواندیم^۶ (مطالعه).

۷. [پدرش:] آیت‌الله مدنی... علاقه خاصی به جوان‌ها و نوجوان‌ها داشتند. گاهی می‌دیدم (ص ۳۴) ساعت‌ها بغل‌به‌بغل جوان‌ها زانو زده‌اند. با مهربانی و حوصله، درد دل‌هایشان را می‌شنیدند، محرم حرف‌های نگفتنی‌شان می‌شدند، نصیحتشان می‌کردند و برایشان درس اخلاق می‌گفتند^۷ (پند: پنددادن به دیگران، هدایت).

۸. [خواهرش درباره شهید:] هر جای درس را که گیر داشتم، خوب نفهمیده بودم یا از ذهنم پریده بود، دلسوزانه یادم می‌داد. بعد یک توضیح کلی راجع به درس، می‌نشستیم تمرین می‌نوشتیم و مسأله حل می‌کردیم و این، اگر لازم بود، گاهی چند بار اتفاق می‌افتاد تا مهدی که پیمانه صبر و حوصله‌اش به این سادگی‌ها پر نمی‌شد، خیالش جمع شود درس را خوب فهمیده‌ام^۸ (خدمت، صبر).

^۵ ص ۲۵.

^۶ ص ۳۱.

^۷ ص ۳۴ و ۳۵.

^۸ ص ۳۹.

۹. [خواهرش:] سال ۱۳۵۶ با هم نشستیم سر جلسه کنکور.

قبلش درس خواندیمان، تست زدیمان و کلاس رفتیمان هم با هم بود. انگیزه داشتیم و این انگیزه را حمایت‌های بابا و مامان، بیشتر و بیشتر می‌کرد. هر کتاب تستی را که نیاز داشتیم، کافی بود لب، تر کنیم؛ بابا از هر جا بود، گیر می‌آورد.

این حمایت وقتی بیشتر، خودش را نشان داد که به خاطر ما، دو نفر، زندگی‌شان را در خرّم‌آباد گذاشتند، از دیدوبازدید عید زدند و بلند شدیم با هم رفتیم تهران. یک مؤسسه آموزشی که آن زمان، اسمش بر سر زبان‌ها افتاده بود، برای کنکور، کلاس‌های فشرده گذاشته بود؛ درست [در] تعطیلات نوروز. بابا اسم هر دویمان را نوشت و بعد، یک اتاق توی مسافرخانه‌ای که نزدیک مؤسسه بود، کرایه کرد^۹ (فرزندداری).

۱۰. همه به نظم و انضباط می‌شناختندش و به ادب و نزاکت؛ همین بود که گاهی دستش می‌انداختیم و صدایش می‌زدیم: «بچه‌تهرونی». چیزی نمی‌گفت و می‌خندید^{۱۰} (ادب، نظم).

۱۱. چند تا سؤال کوتاه از زندگی‌اش پرسیدم، که همه را مؤدّب و مهربان جواب داد^{۱۱} (ادب، پرسیدن و پاسخ‌دادن، خدمت: مهربانی).

^۹ ص ۴۵.

^{۱۰} ص ۵۹.

^{۱۱} ص ۶۲.

۱۲. سرزنده و بانشاط [بود]^{۱۲} (نشاط).

۱۳. نمازهای اول وقتش ترک نمی شد.

هر ماه، چند روز، روزه می گرفت.

حرف‌هایش با کلام قرآن، عجین بود^{۱۳} (روزه، سخن گفتن، قرآن کریم: انس با آن، نماز: نماز اول وقت).

۱۴. وقتی در یکی از... دوره‌می‌ها، به شوخی حرفی زد که خیلی مناسب

جمع ما... نبود، مستقیم به رویم نیاورد؛ آیه‌ای از قرآن خواند با این

مضمون که به‌ترین سخن را انتخاب کنید و بگویید^{۱۴} ﴿قُلْ لِعِبَادِي يَقُولُوا

الَّتِي هِيَ احْسَنُ إِنَّ الشَّيْطَانَ يَنْزِعُ^{۱۵} بَيْنَهُمُ إِنَّ الشَّيْطَانَ كَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوًّا

مبيناً﴾^{۱۶} [دشمنی، سخن گفتن: ادب آن، شیطان].

۱۵. لبخند همیشگی‌اش... دل را مثل کهر با جذب می‌کرد^{۱۷} (جاذبه، خنده).

۱۶. خواست آرامش کند؛ مهربانی را در صدایش ریخت و گفت...^{۱۸} (آرامش:

آرامش‌دادن، سخن گفتن، خدمت: مهربانی).

^{۱۲} ص ۷۵.

^{۱۳} ص ۸۱.

^{۱۴} ص ۸۲.

^{۱۵} [قَسَاد و فتنه برمی‌انگیزد / وسوسه می‌کند / گروهی را بر گروهی برمی‌انگیزد].

^{۱۶} اسراء، ۵۳.

^{۱۷} ص ۸۷.

^{۱۸} ص ۹۰.

۱۷. مثل برادر، مهربان بود و از گرمای لطف و مَحَبَّتش بی‌نصیبم نمی‌گذاشت^{۱۹}
(خدمت: مهربانی).

۱۸. بدون ترس و وا همه، نظر می‌داد و از نظرش دفاع می‌کرد. ملاحظه نمی‌کرد
که شاید حرفش را نپسندند و رد کنند.

سر کلاس‌های دوره هم همین‌طور بود؛ توی پرسش‌وپاسخ‌ها و
گفت‌وگوهای کلاسی، شرکت فعال داشت^{۲۰} (شجاعت).

۱۹. شوخی‌های آقامهدی... خستگی‌هایمان را درمی‌آورد و خنده می‌نشانند
روی لب‌هایمان^{۲۱} (شوخی).

۲۰. وقتی دید دیگر کسی حرفی ندارد، چند کلمه صحبت کرد و از
دیدگاه‌هایش گفت^{۲۲} (سخن‌گفتن).

۲۱. سهم بچه‌های واحد [اطلاعات]، تنها رفتارهای پر از مهر و دلسوزانه
آقامهدی نبود؛ سرزندگی و نشاطی را هم که داشت، به هر بهانه، میانشان
قسمت می‌کرد. گاهی با شوخی‌هایی که خنده به لب‌ها می‌آورد (ص
۱۰۹)؛ اما از وقار و متانتش کم نمی‌کرد^{۲۳} (خدمت: مهربانی، شوخی، وقار).

۲۲. متانت، در گفتار و کردارش موج می‌زد.

^{۱۹} ص ۹۳.

^{۲۰} ص ۹۵.

^{۲۱} ص ۹۸.

^{۲۲} ص ۹۹.

^{۲۳} ص ۱۰۹ و ۱۱۰.

یک بار ندیدم با کسی تند برخورد کند.

فرمانده بود؛ اما بین خودش و بقیه، فرقی نمی‌دید^{۲۴} (تواضع، حلم، وقار).

۲۳. همیشه تبسمی شیرین، روی لبش بود. ...

گره‌های کار را که می‌دید یا زمانی که مشکلات و موانع را با یأس و دلسردی گزارش می‌دادند، جا نمی‌زد، لبخند روی صورتش گل می‌کرد و نمی‌گذاشت اخم و ناراحتی بیاید و خط به پیشانی‌اش بیندازد، می‌گفت: «این که چیزی نیست، حل می‌شه ان‌شاءالله.» با همین دو - سه کلام حرف، همه را آرام می‌کرد^{۲۵} (آرامش: آرامش‌دادن، بلا: برخورد با آن، خنده).

۲۴. طبع شوخی که داشت،... غصه را دست فراموشی می‌داد^{۲۶} (شوخی، غم‌زدایی).

۲۵. به رفتار خودم فکر می‌کردم و به رفتار آقامهدی که حال‌وروزم را درک کرده بود، به دادوقالم تندی نکرده بود، بغلم گرفته بود، آرامم کرده بود و در همین دیدار اول، محبوب دلم شده بود^{۲۷} (آرامش: آرامش‌دادن، حلم، درک، محبوبیت).

^{۲۴} ص ۱۱۶.

^{۲۵} ص ۱۱۹.

^{۲۶} ص ۱۲۰.

^{۲۷} ص ۱۴۵.

۲۶. هر جا که به تنگنا می‌افتادیم و فکر می‌کردیم زمین به آسمان رسیده، نگاهش، خنده‌اش، دو - سه کلامش حرفش زیروویمان می‌کرد^{۲۸} (خنده، غم‌زدایی، نگاه‌کردن).

۲۷. [همسرش:] از راه [جبهه] که [به خانه] می‌رسید، حتی اگر نای نشستن نداشت و خواب، پشت پلک‌هایش را سنگین کرده بود، خنده‌رو از اوضاع چند روز گذشته می‌پرسید: «کجا رفتی این چندروزه؟ چه کار کردی؟» همین کافی بود تا همه آنچه را که در نبودنش اتفاق افتاده، موبه‌مو شرح بدهم. خوب خوب گوش می‌داد. بگویی پلک روی هم می‌گذاشت، نمی‌گذاشت؛ خمیازه می‌کشید، نمی‌کشید؛ به‌زور هم که شده، خودش را نگه می‌داشت تا حرف‌هایم تمام شود^{۲۹} (خنده، گوش‌دادن، همسر‌داری).

^{۲۸} ص ۱۴۷.

^{۲۹} ص ۱۶۳.